

این بی‌انصافی است

این تنها دفعه‌ای بود که به خاطر کوبیدن قمقمه‌ی سبز نارنجکی توی سر هم‌کلاسی‌هایم تنبیه نشدم.



این تنها دفعه‌ای بود که به خاطر کوبیدن قمقمه‌ی سبز نارنجکی توی سر هم‌کلاسی‌هایم تنبیه نشدم. این بار به خاطر یک مشت پول خرد توی جیب‌هایم بود که پشت به کلاس و رو به دیوار زرد و چرک کلاس می‌ایستادم.

خانم جهانگیری پول خردها را روی میز گذاشت و هرچه قدر گفتم: «خانم، به خدا پول‌های خودمونه.» باور نکرد. هرچند دقیقه یک‌بار، برمی‌گشتم و به جای خالی خودم توی نیمکت اول نگاه می‌کردم که قمقمه‌ی سبز نارنجکی آن را پر کرده بود.

سر همه‌ی بچه‌ها پایین بود و داشتند املا می‌نوشتند. دیوار زرد روبه‌رو چشم آدم را می‌زد. مثل شن‌های آن ظهر داغ تابستانی که برای پهن کردن انگورها رفته بودیم ده. یک دفعه خانم جهانگیری ساکت شد. برگشتم عقب، دیدم بچه‌ها یکی یکی توی زردی و چرکی دیوار ناپدید می‌شوند.

هوا گرم بود. ننه چندبار گفت: «برو توی سایه بشین.» به خیال خودم داشتم گنج پیدا می‌کردم. انگشتر سیبی و دو تا انگویم را زیر ماسه‌های داغ چال و دوباره پیدایشان می‌کردم. مثلاً گنج پیدا کرده‌ام و کلی خوشحال می‌شدم. دم رفتن، ننه گفت: «پاشو بریم دورت بگردم.» و یک لیوان آب از کلمن برداشت. صدای قورت دادن آب را می‌شنیدم. هر قدر دنبال انگوها و انگشترم گشتم، پیدا نشد که نشد.

خانم جهانگیری املا را تمام کرد و به من گفت که دفترها را جمع کنم. پیش خودم فکر کردم امروز هم به خیر گذشت که خانم جهانگیری دفترها را از من گرفت و گفت: «فردا با بابات می‌آی، فهمیدی؟ با... بابات!» پول خردها را ریخت توی یک کیسه‌ی فریزر و درش را محکم گره زد.

وقتی پنجاه‌هزار تومان را از توی فلک برمی‌داشتیم به خیال می‌خواستیم بابا را تنبیه کنیم که به خاطر گم شدن انگوها از دیدن دیوار مرگ محروم کرد. خیلی بی‌انصافی است که بزرگ‌ترها چون بزرگ‌ترند، پشت سر هم بچه‌ها را تنبیه کنند. برای همین رفتم سر وقت قلکم. قلکم شبیه یک خانه بود با دری کشویی. از دودکشش پول می‌انداختی و خیلی راحت می‌شد درش را باز کنی و پول را برداری.

پنجاه‌هزار تومان را کش رفتم که همه‌اش را ویفر شکلاتی بخرم. سراغ مغازه‌ی اکبر آقا رفتم. اکبر آقا بابا را می‌شناخت. برای همین رفتم سراغ دکه‌ی آهنی و سبز رنگ نزدیک مدرسه. روی پنجه‌هایم ایستادم. دستم را دراز کردم سمت مرد بوری که توی قاب دکه پیدا بود. گفتم: «اش را ویفر شکلاتی بدین.»

پرسید: «همه‌اش را ویفر شکلاتی بدین؟» و با تعجب نگاهم کرد. وقتی ویفرها را جدا می‌کرد، هنوز چشم از من برنداشته بود. هنوز توی کتتش نرفته بود یک دختر هفت ساله با پنجاه تومان پول سر صبحی این همه ویفر می‌خواهد. گمانم بوی دردمس حس کرده بود. سه تا ویفر داد یک دستم و یک مشت پول خرد هم گذاشت توی آن یکی دستم و گفت: «مواظب باش گم نشن.»

کلی خجالت کشیدم. انگار تمام آن مدت که زده بود به من، داشت روی پیشانی‌ام می‌خواند چه‌طور انگوها را گم کرده‌ام و از لج بابا که گفت دیگر از دیوار مرگ خبری نیست، دست بردم توی قلکم. پیش خودم گفتم آدمی این قدر سفید با موهای طلایی براق، حتماً باید چیزهایی از غیب بداند که صدای زنگ مدرسه آمد.

خانم جهانگیری دفترهای املا را توی کمدمش چپاند. دیگر حال و حوصله نداشتم با قمقمه‌ی سبز نارنجکی بخورم توی سر بچه‌ها؛ تر دوست داشتم پرتش کنم پشت سر خانم جهانگیری تا منفجر بشود. خیلی بی‌انصافی است که بزرگ‌ترها چون بزرگ‌ترند حرف بچه‌ها را باور نمی‌کنند.

فردای آن روز قبل رفتن به مدرسه آن قدر دلشوره داشتم که باید یک چیز شیرین می‌خوردم. توی کابینت‌ها که خبری نبود، رفتم سراغ جایخی. جز یک بستنی قیفی بدقواره هیچی داخلش نبود.

بستنی را برداشتم. آن قدر توی جایخی مانده بود که نانش، نم کشیده بود. زدم بیرون. پله‌ها را دو تا یکی کردم که مامان نبیند سر صبح بستنی برداشته‌ام. به حیاط ساختمان که رسیدم اولین لیس را به بستنی زدم، اما با همان اولین لیس کله‌ی سفیدش جدا شد و افتاد روی مقنعه‌ام.

هنوز توی شوک این صحنه بودم که یک آقا با موها و سیل بلند و لباس یک‌زنج‌دست سرمه‌ای آچار به دست از توی تاریکی موتورخانه‌ی گوشه‌ی حیاط پیدا شد. بابا بود که در هیئت یک فرشته‌ی سیلو ظاهر شد. از توی موتورخانه همه‌ی چیز را دیده بود. گفت بیا برویم مقنعه‌ات را عوض کن. به مامان می‌گویم دعویات نکند. از صدای مهربان بابا بغض کردم. چشم‌هایم خیس شد و توی دلم کلی به خودم بد و بیراه گفتم که خواستم تنبیه‌اش کنم.

مقنعه‌ام را عوض کردم. بعد جلوی در موتورخانه با بابا خداحافظی کردم. بابا که مهربانی‌اش گل کرده بود، گفت: «امروز می‌خواوم خودم دخترم رو ببرم مدرسه.»

دنیا دور سرم چرخید. خوب که دقت کردم، دیدم بابا با این موهای بلند و سیل، اصلاً هم شبیه فرشته‌ها نیست. از جلوی دکه‌ی سبزی آهنی که رد می‌شدیم، زیرچشمی‌نگاهی انداختم. بابا خیال کرد به خوراکی‌ها نگاه می‌کنم. راهش را کج کرد سمت دکه. وای نه! پس اکبر آقا چی؟

بابا که کلاً آن روز فاز مهربانی برداشته بود، گفت: «هر روز از اکبر آقا خرید می‌کنیم، یک روز هم از این بنده‌ی خدا بخیریم.» خدا را شکر بنده‌ی خدا آن آقایی مو بور دیروز نبود. جایش یک آقایی پیر کچل دماغ گنده با ناخن‌های بلند و چرک ایستاده بود. شبیه جادوگرها بود.

باید جادوگر خیلی ماهری باشد که بتواند خودش را به شکل آن آقایی مو بور دیروز دریاورد. بابا یک ویفر شکلاتی می‌دهد دستم. باز بغض گلویم را فشار می‌دهد. پیش خودم می‌گویم به مدرسه که رسیدم گریه می‌کنم، اما خیلی زودتر از آن اشکم درمی‌آید.

خانم جهانگیری من و بابا را جلوی در دید. بعد از سلام و احوال‌پرسی دست کرد توی کیفش، صدای خش‌خش اسکناس‌ها و جیرینگ‌جیرینگ سکه‌ها را می‌شنیدم که مثل النگوهایم صدا می‌کردند.

شاید آذر با ننه رفته باشد کشمش‌ها را جمع کند و النگوهای من را از زیر ماسه‌ها پیدا کند، مثل یک گنج واقعی. النگوها را توی دستش کند و از صدای جیرینگ‌جیرینگش کیف کند.

«ملائی به چی زل زدی؟» خانم جهانگیری کیسه‌ی پول خرد را گذاشت کف دستم. دور و برم را نگاه کردم. بابا رفته بود. با حق‌گریه کردم. بابای طفلک چه قدر ناراحت شده.

مگر فرشته‌ها حتماً باید دو تا بال داشته باشند؟ بابا یک فرشته است که جلوی خانم جهانگیری آبرویم را نریخت. آن روز خودم، خودم را تنبیه کردم و از ویفری که بابا خریده بود، مثل جانم مراقبت کردم. هرچند شکلات‌هایم توی داغی جیبم آب شده بودند و بویش داشت بیهوشم می‌کرد. آن روز با قمقمه‌ی سبزی نارنجکی‌ام توی سر هیچ‌کدام از بچه‌ها ندم.

* * *

ظهر که رفتم خانه، دویدم سمت قلکم که پول خردها را برگردانم تویش. واقعا که! باباخان با نامردی دور در کشویی را چنان با چسب قطره‌ای چسبانده که گمان نکنم دیگر هیچ‌وقت باز بشود.

سکه‌ها را تلق‌تلق از دودکشش انداختم پایین. اما صبر کن! بابا که نمی‌تواند در قلک را باز کند و بقیه‌ی پول‌ها را بشمارد. پنج‌هزار تومانش را نگه می‌دارم توی جیبم. ویفرم را گاز می‌زنم و انگشت‌های شکلاتی‌ام را می‌لیسم.

خیلی بی‌انصافی است که بزرگ‌ترها چون بزرگ‌ترند هرکاری می‌خواهند انجام می‌دهند.

تصدیق‌ها: زنی؛ صدای
داستان: صدیقه ملایی